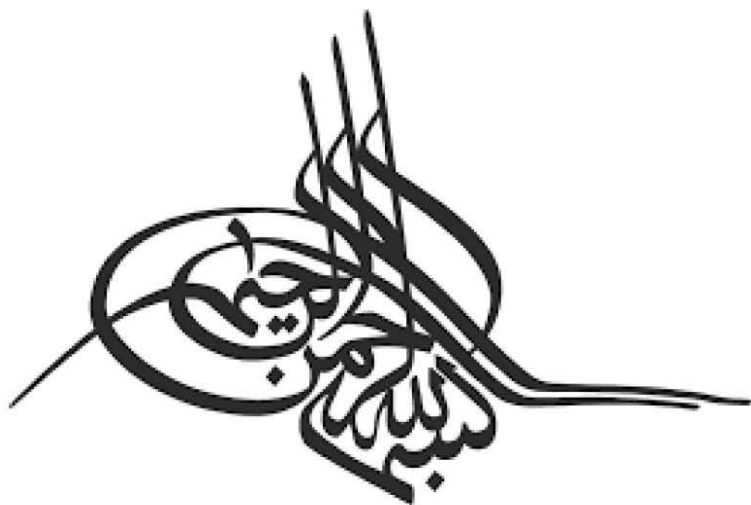


عشق در کانتینرها



نویسنده: دکتر معمار حشمت الله اتمر
تاریخ: حمل / سال ۱۴۰۷ شمسی

Ketabton.com



عشق در کانتینر ها

مشخصات کتاب

عنوان: **عشق در کانتینر ها**

نویسنده: داکتر مهندس حشمت الله ،، اتمر ،،

ادیتور:

دیزاین پشتی: داکتر مهندس حشمت الله ،، اتمر ،،

مطبعه:

تعداد چاپ : ۲۰

تاریخ چاپ: حمل / سال ۱۴۰۷

موبایل: +۹۳۷۹۹۳۷۶۹۹۸

ایمیل : atmar_hashmatullah@yahoo.com

حق چاپ و نشر محفوظ است:

کلیه حقوق اعم از باز نویسی، چاپ، تکثیر، نسخه برداری، ترجمه و فلم سازی پیگرد قانونی دارد، نقل مطلب با ذکر ماخذ به معیار های پذیرفته شده بلا مانع است.

عشق در کانتینر ها

فهرست

صفحه	مطالب
۱	پشتی
۲	بسم الله الرحمن الرحيم
۳	مشخصات کتاب
۴	فهرست
۵	مقدمه
۷	برای یادداشت
۸	داستان:
۵۷	لست کتاب های چاپ شده
۶۲	لست کتاب های تحت کار
۶۳	در صورت وقت و امکان
۶۴	پشتی اخیر

عشق در کانتینر ها

مقدمه

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان إلا على الظالمين، والصلاة والسلام على خاتم النبيين، وعلى آله وأصحابه أجمعين، ومن تبعهم بإحسان إلى يوم الدين وبعد :

(إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ) ^۱ (وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ) ^۲

"همانا دین پسندیده نزد پروردگار دین اسلام است"؛ هر که غیر از اسلام دین دیگری انتخاب نماید، هرگز از وی پذیرفته نمیشود و او در آخرت از زیان کاران (گنهکاران) است. حمد بی پایان، سپاس بی حد (اندازه) خداوند متعال را که جهان را با تمام راز ها، مملو از عجائب، زیبایی ها، روز را برای عبادت و کار، شب را برای استراحت تا تمام خستگی های روز در آن رفع گردد، خلق کرد. تا صبح صادق با ذکر الله (ج) برخیزد و برای به دست آوردن رزق حلال حرکت نماید. سپاس گذارم تا زمین را غنی از معدنیات، آب و هوا را برای بقای انسان ها، حیوانات، حشرات، نباتات آفرید، تا بخورند، بنوشند ولی اصراف نکنند.

انسان ها را اشرف مخلوقات با عقل عالی و عاطفه خاص آفرید تا در بین آفریده گان خیلی متفاوت و اشرف مخلوقات باشند. خیلی خرسندم که برای من آخرین پیامبر و دین کامل را نصیب گردانیده و صحت خوب را لطف نموده تا بتوانم از دریچه کوچک

عشق در کانتینر ها

.....

آگاهی و اندوخته های که به من اعطا فرموده، برای برادران مسلمانم
شریک سازم.

پروردگارا!

راه خود را برای ما آسان ساز، طوریکه غیر از تو نبینیم، نشناسیم،
ذات و هستی ما را به مقام فنا (از بین بردن، نابود ساختن) برسان،
تا شائبه (تصور، فکر، خیال) ای از انانیت (تکبر، کبر، غرور) و
استکبار (غرور) در وجود مان نباشد و سراپا بنده محض (خالص،
پاک، صاف) و عبید (بنده) تو بوده باشیم.

- از کلیه صاحب نظران و دست اندرکارانیکه این
کتاب را مطالعه می نمایند، تقاضا به عمل می آید تا
نکته نظرات و پیشنهادات خود را برای بازنگری این
کتاب ارسال نمایند.

Whats App: ۰۷۹۹۳۷۶۹۹۸

با عرض حرمت
داکتر مهندس حشمت الله اتمر

عشق در کانتینرها

.....

برای یادداشت

- - ۱
- - ۲
- - ۳
- - ۴
- - ۵
- - ۶
- - ۷
- - ۸
- - ۹
- - ۱۰

عشق در کانتینر ها

داستان:

فرهاد در یک خانواده فقیر ولی تحصیل کرده، روشنفکر ناحیه یازدهم شاروالی کابل چشم به دنیا گشود.

پدرش مامور دولت وقت و مادرش دریکی از مکاتب ناحیه متذکره امر بر بود.

آنها زندگی بسیار ساده ولی پر از محبت داشتند.

فرهاد دو برادر و یک خواهر داشت.

فرهاد کوچکترین عضو فامیل بود.

برادران و خواهرش او را بسیار دوست داشتند.

او شیرخور بود.

مادرش سه روز قبل از ولادت رخصتی ولادی گرفته بود.

مادرش مدت چهل شبانه روز بخاطر او در خانه ماند.

او چهل روزه شد.

مادرش به مکتب رفتن، آغاز کرد.

مادرش او را به مکتب برد.

همکارانش به اتاق او آمدند و برایش تبریکی دادند.

مادرش از تبریکی همکاران خویش ابراز تشکری نمود.

عشق در کانتینر ها

.....

بعداً مادرش او را هر روز به مکتب میبرد، و در شیر خوارگاه مکتب او را می گذاشت و در وقت ضرورت به آنجا می رفت و به او شیر میداد.

وقتی که غرض امورات رسمی خارج از مکتب میرفت برای معلمین شیر خوارگاه میگفت:

من غرض کاری رسمی بیرون از مکتب بیرون میروم، شما در چوشک برای فرهاد شیر بدهید.

آنها به خنده جواب میدادند.

تو بیرون برو!

تشویش نکن.

ما برای چه هستیم.

او گرسنه نمی ماند.

تو به کارت برس.

ما برایش در شیرچوشک، شیر تیار نموده میدهیم.

معلمین طبقه برنامه های قبلاً پلان شده به فرهاد و اطفال دیگر شیر میدادند ولی برای اطفال کمی بزرگتر شیر برنج، شوله نرم و شوربای ترکاری تهیه و برای شان میدادند.

معلمین در توزیع غذا و شیر برای اطفال هیچ نوع سهل انگاری نمی نمودند.

عشق در کانتینر ها

مادر فرهاد و دیگر مادران، از معلمین شیر خوارگاه، تشکری مینمودند.

وقت ها میگذشت و فرهاد بزرگتر میشد.

او شش ماه و بعداً نو ماه و یک ساله شد.

او نخست ایستاده شده و در کنار دیوار صنف به مشکل راه میرفت.

در خانه برادران و خواهرش به همرايش کمک مینمودند تا راه رفتن را یاد بگیرد.

آنها توان خرید پایروانک جدید را نداشتند.

اعضای فامیل کوشش مینمودند تا با پای روانک چوبی که پدرش برای پسر اولی خریده و مادرش او را خوب نگهداری نموده تا اطفال بعدی از آن استفاده نمایند.

دو برادر و یک خواهر او به کمک همان پای روانک قدیمی چوبی راه رفتن را آموختند.

با وجود که راه رفتن برای اطفال کاری ساده نبود و هر لحظه اطفال در آن افتاده و بعضی اوقات افگار هم میشدند ولی چاره ای نداشت، زیرا نوع بهتر و راحت ترپای روانک در بازار های شهر کابل پیدا نشده و اگر پیدا هم میشد، خرید آن از توان مامورین دولت خیلی بالا بود، بنأ همه مجبور بودند تا از پای روانک های چوبی ساخت نجاری های وطن استفاده نمایند.

عشق در کانتینر ها

.....



تصویری از پای روانک چوبی قدیمی

در خانه برادران و خواهر با او کمک مینمودند تا او راه رفتن را یاد گیرد.

او توانست در مدت دو ماه راه رفتن را یاد گیرد.

او با قدم های بسیار کوچک خویش راه می رفت و گاهی اوقات پایش در گلیم کهنه خانه بند شده و به زمین میخورد.

درین اثنا خنده ای بر لبانش ظاهر ولی دوباره بلند شده و به راه رفتن خویش ادامه میداد.

بعضی اوقات خودش نمی توانست از زمین برخیزد و به راه رفتن ادامه دهد، درین وقت یکی از اعضای فامیل او را بلند نموده و رویش را میبوسید.

او بعداً دوباره به راه رفتن خویش آغاز مینمود.

گاهی اوقات مانند بزرگان در حویلی کوچک خانه به آهستگی قدم میزد و در وقت افتادن کمی افکار و به گریه میپرداخت، درین وقت اعضای فامیل که متوجه شده بودند، او را از زمین بلند نموده و لباس

عشق در کانتینر ها

.....

هایش را که خاک پر شده بود، میتکاندند و او را از دویدن و تیز رفتن مانع میشدند.

او آهسته، آهسته بزرگ میشد و به دویدن آغاز مینمود، روز های نخست به احتیاط میدوید و به عقب خود هم نگاه میکرد تا کسی در عقب او است که وی را همکاری و مساعدت نماید، اگر کسی میبود او سرعت دویدن خود را بیشتر میساخت در غیر آن به احتیاط و آهستگی میدوید.

روز ها به همراهی مادرش در کودکانستان میبود ولی روز های جمعه در خانه بوده و به یاد کودکان کودکانستان می افتاد.
مدت ها گذشت.

او به کوچه رفتن آغاز نمود.

در کوچه با کودکان هم سن و سال خود آغاز به بازی های مروجه کودکانه مانند جز بازی و توپ بازی، مینمود.

فرهاد کمی بیشتر بزرگ و به شوخی های طفلانه آغاز نمود، او در کوچه با کودکان به بازی های که دارای دوش بیشتر بود میپرداخت و تا ساعت ها در کوچه میبود.

برای نان خوردن او را صدا میزدند تا نان خود صرف و بعد از چاشت استراحت نماید، این کار اکثراً در روز های جمعه و یا هم روز های رخصتی دیگر که تمام کارمندان دولت رخصت میبود، اتفاق میافتاد.

عشق در کانتینر ها

.....

سال ها گذشت و او شش ساله شد، کمی نوشتن و خواندن را در کودکستان آموخته بود و ترانه های میهنی و کودکانه را نیز از بر (یاد) نموده و در سر فیل (قطار یا لین) کودکستان به آواز بلند خوانده و یا هم بعضی اوقات در راه باخود و یا کودکان دیگر، زمزمه مینمود. تابستان بود.

هوا خیلی گرم بود.

میوه های تازه پخته شده مانند زردالو، آلو، آلوبخارا، آلوچه، سیب رسیده و به قیمت های مناسب در دکانهای شهر، کوچه ها و پس کوچه ها به فروش میرسید.

پدر فرهاد نیز برای اعضای فامیل خود از میوه ها خریداری و به خانه میآورد و بعد از شستن و چیدن روی بشقاب ها به خوشحالی تمام آنرا، همه اعضای فامیل نوش جان میکردند.

تابستان سپری و خزان رسید.

هوای کابل کمی سرد شد.

روزها گرم و شب ها سرد تر شد.

شب ها توام با باد های خزانی آغاز گردید.

روز ها با شب ها یکسان شد.

آفتاب هم به زاویه گردش خود تغییرداد.

پرنده گان شروع به کوچ کشی نموده و از شهر کابل به سمت ولایات گرم کشور آماده گی رفتن را گرفتند.

عشق در کانتینر ها

.....

کوچی ها نیز به جمع آوری وسایل خود پرداخته مقدار از مواشی خود را به فروش رسانیده و از پول آن وسایل مورد ضرورت، لباس و خوراکه که در دهات پیدایش نداشت خریداری نمودند.

آنها یکی پی دیگر رونده جا های گرم کشور شدند.

بازی های کودکانه از توپ بازی، دنده کلک، توپ دنده، چهارمغز، مورد جز بازی به کاغذ پران بازی مبدل گشت.

اطفال که شامل مکتب نبودند هم از طرف صبح و هم از پیشین به کاغذ پران بازی میپرداختند.

بعضی آنها بالای بام هایشان بالا میشدند که اکثراً بدون کتاره ها و محافظت ها بودند.

بعضی از اوقات اطفال در وقت آزاد شدن کاغذ پران میدویدند و به کنار بام ها نگاه نمی کردند و از بام ها به پایین میافتادند که بعضاً باعث شکستن پا ها و دیگر اندام آنها میگردید و حتی سبب مرگ کودکان هم میشدند.

فرهاد هم مانند سایر اطفال در وقت دیگر به کاغذ پران بازی میپرداخت و بعضاً هم عقب کاغذ پران های آزاد شده میدوید.

یگان وقت تار های کاغذ پران آزاد شده را قطع میکرد و همراهی به بچه های هم سن و سال خود، چیلک جنگی نموده و با استفاده یک چیلکه و دو چیلکه نیز آشنا شده و از آن استفاده میکرد.

خزان گذشت و زمستان کابل فرا رسید.

باد های نسبتاً تند و سرد، شروع به وزیدن نمود.

عشق در کانتینر ها

.....

مردم شروع به خریدن چوب و دیگر مواد برای گرم سازی خانه های شان نمودند.

پدر فرهاد نیز یک مقدار از معاشات خود را به شکل قرضه پیش پرداخت گرفته تا برای ایام زمستان چوب و ذغال سنگ بخرد.

او منتظر روز جمعه بود که روز رخصتی تمام مامورین و کارمندان دولت یا حکومت وقت بود.

جمعه فرا رسید.

او لباس هایش را تبدیل و کرتی خود را پوشید.

پول را در جیب بغلی کرتی خود داخل نمود.

بعداً به دهلیز خانه رفت و بوت های خود را پوشیده و آینه کوچک و شانه را از جیب بالایی و پیشروی خود کشید.

موهای خود را شانه نموده و شانه را دوباره به جیب خود فرو برد.

موها و روی خود را نیز در آینه دیده و آینه را هم در جیب بغلی خود فرو برد.

بعداً از خانه برآمد.

به پسر خود صدا زد:

فرهاد بچیم!

دروازه را بسته کن.

فرهاد گفت:

عشق در کانتینر ها

.....

درست است.

فرهاد رفت و دروازه را بسته نموده و خود به حویلی کوچک برگشته و به بازی های کودکانه آغاز نمود.

پدرش آهسته، آهسته و پای پیاده به فروشگاه های چوب خود را رسانید.

او کوشش نمود تا چوب خشک دریابد و هم قیمت آن ارزان باشد.
او هر طرف گشت.

چوب خشک دریافت مگر قیمت آن بلند تر از چوب های معمولی بود.

بالاخره مجبور چوب مورد ضرورت را با همان قیمت که از طرف فروشنده تعیین شده بود، بخرد.

چوب فروش رو به طرف پدر فرهاد نموده گفت:

برو همراهی کراچی وان گپ بزن تا چوب مورد ضرورت تانرا، تا خانه شما ببرد.

او رفت و به همراهی چندین کراچی وان در مورد انتقال چوب گپ زد و بالاخره با یک نفر کنار (توافق کرد) آمد.

او کراچی دو تایره خویش را به نزدیک چوب فروشی آورد و از چوب فروش پرسید:

از کدام چوب تول میکنی؟

او گفت:

عشق در کانتینر ها

.....

کنار چوب خشک بلوط.

کراچی وان هم کراچی را نزدیک ترازوی چوب خشک بلوط ایستاده
نموده و به چوب فروش گفت:

همینجا درست است؟

او جواب داد:

بلی!

درست است.

بعداً چوب فروش به تول (وزن) کردن چوب آغاز نمود.

چوب را وزن میکرد و در نزدیک کراچی می انداخت.

کراچی وان (کراچی دار) هم چوب ها را گرفته و بالای کراچی
میگذاشت.

پدر فراهاد نزدیک ترازو ایستاده و از وزن کردن، نظارت میکرد.

چوب فروش نظر به تقاضای پدر فراهاد، یک خروار چوب را وزن
نمود.

بعداً برای پدر فراهاد گفت:

همین قدر کفایت میکند؟

او گفت:

کوشش میکنم کفایت کند.

عشق در کانتینر ها

.....

زیرا پول بیشتر ندارم.

چاره نیست.

مجبور بسازیم.

پول این چوب را نیز قرض گرفته ام.

بعداً پدر فرهاد پول را از جیب کشید و به حساب کردن شروع نمود.

پول ها را شمرد و به چوب فروش داد.

کراچی وان مصروف گذاشتن چوب بالای کراچی بود.

چوب ها خلاص و کراچی وان شروع به بستن چوب بالای کراچی نمود.

چوب ها را بالای کراچی محکم نمود.

بعداً رو به طرف پدر فرهاد نموده گفت:

برویم به خیر!

پدر فرهاد گفت:

بلی!

درین اثنا چوب فروش صدا زد:

در گیران (چراغ چوب، چوب ارچه) دارید؟

بیادش آمد و گفت:

نه!

عشق در کانتینر ها

خوب شد که گفتی، وگر نه باز پشت چراغ چوب (درگیران، چوب ارچه) آمدن مشکل بود.

پدر فرهاد پرسید:

چند سیر لازم خواهد بود؟

او گفت:

برای یک خروار (۸۰ سیر) ده سیر لازم است.

پدر فرهاد گفت:

خوب!

تول (وزن) کن!

چوب فروش ۱۰ سیر چوب ارچه چرب را وزن و نزدیک کراچی انداخت.

کراچی وان بسته بندی چوب بلوط را باز و چوب ارچه را بالای آن

گذاشت و چوب ها را دوباره بسته نموده و به پدر فرهاد گفت:

خوب شده چوب فروش گفت، وگر نه به یاد من هم نبود.

کراچی وان باز گفت:

چیزی دیگر فراموش نه شده است؟

پدر فرهاد گفت:

نه!

عشق در کانتینر ها

.....

کراچی وان گفت:

بریم به خیر!

او گفت:

یک لحظه صبر کن!

پول چوب ارچه ای چوب فروش را بدهم، باز حرکت مینمایم.

او پول چوب فروش را داد و همراهی کراچی چوب حرکت نمود.

هر دو براه افتادند و به قصه ها شروع نمودند.

در راه می رفتند و هم قصه میکردند.

گاهی پدر فرهاد مجبور بود که کراچی را تیله نماید و در بعضی از جاه در صورت مشکل و بند ماندن کراچی از مردم محل کمک میخواست.

ساعت گذشت و او به خانه رسید.

دروازه خانه بزرگ نبود تا کراچی داخل حویلی کوچک میشد، بنا مجبور شدند تا چوب ها را کنار دروازه کوچک در کوچه پایین نموده و بعداً آنها به خانه داخل نمایند.

کراچی وان هم چوب ها را کنار دروازه حویلی تخلیه نمود.

پدر فرهاد پول کراچی وان را تسلیم و از او خواست تا کنار چوب ها نشسته و یک گیلان چای بخورد.

او پذیرفت و بالای کنده بزرگتر چوب نشست.

عشق در کانتینر ها

.....

پدر فرهاد خانه رفت و ترموز چای را با یک گیلان که در آن مقداری بوره ریخته بود، به کراچی وان داد.

او که خیلی تشنه شده بود، ترموز چای را گرفت و گیلان را پر از چای نمود.

کراچی وان به نوشیدن چای مصروف شد ولی پدر فرهاد به همراهی دو پسر بزرگ و فرهاد شروع به داخل نمودن چوب نمودند.

چوب ها اره شده گی و سائز مناسب برای بخاری و چری بود.

انتقال آن هم، بسیار مشکل نبود.

کراچی وان بعد از نوشیدن چای به همراهی پدر فرهاد نیز کمک نمود.

چوب ها همه داخل حویلی شد.

بعدا کراچی وان از پدر فرهاد خدا حافظی نموده به سمت چوب فروشی ها در حرکت شد.

چوب ها همه داخل حویلی شد.

چاشت فرا رسید.

مادر فرهاد نان چاشت را آماده و همه به گرد دسترخوان نشستند.

بعداً چای نیز آورده شد.

پدر فرهاد بعد از نوشیدن چای، غرض ادای نماز جمعه به مسجد رفت و برای پسران خود هدایت داد تا چوب ها را آهسته، آهسته به داخل انبار خانه نمایند.

عشق در کانتینر ها

او بیرون رفت و پسران به انتقال چوب مصروف شدند.
ساعتی بعد پدر فرهاد به خانه برگشت و در انتقال چوب سهم گرفته
و همه تا عصر روز چوب ها را انتقال دادند.
عصر گذشت، شام شد و بعداً خفتن.
نان شب خورده شد.
همه خسته (مانده، زله) بودند.
بعداً پدر فرهاد گفت:
امروز همه زیاد کار کردید، بهتر است بخوابید.
همه اعضای فامیل سخن (گپ) پدر را پذیرفته و خواب شدند.
صبح شد.
هرکه به کار های روزمره خویش مصروف گشتند.
خزان گذشت.
زمستان فرا رسید.
هوا سرد شد.
اولین برف بروی زمین فرود آمد.
امتحانات مکاتب سپری شد.
یک هفته بعد نتایج نیز اعلان شد.
مکاتب هم برای سه ماه تعطیل (رخصت) شدند.

عشق در کانتینر ها

خوشحالی های زمستانی آغاز گردید.

برفی سازی و کاغذ پران بازی ها، شروع شد.

هرطرف اطفال در کنار دیوار ها به شیشه زنی تار ها می پرداختند.

دکانداران منطقه نیز تار شیشه، کاغذ پران و چرخه های جدید از شور بازار کابل خریداری و در دکان های خود اویزان مینمودند.

دکان ها با کاغذ پران ها رنگ و چهره خود را تغییر و زیبا میشدند.

اطفال نیز از پدران خویش پول اخذ نموده تار و کاغذ پران می خریدند.

فرهاد و برادرانش نیز یک مقدار پول از پدر خویش گرفته و آنرا تار و کاغذ پران میخریدند.

آنها از صبح تا دیگر مصروف کاغذ پران بازی، چیلک جنگی و جمع آوری تار های آزادی میشدند.

در روز های برفباری که امکان کاغذ پران بازی نبود مانند سایر پسران به برف جنگی و ساختن آدم های برفی مصروف و هم در پاک کاری برف های بام و روی کوچه سهم میگرفتند.

هوا سرد تر میشد.

باد های تند بعد از صاف شدن آسمان شروع به وزیدن می نمود و حتی امکان کاغذ پران بازی هم نمی بود.

عشق در کانتینر ها

.....

در همچو هوای سرد و بادی کودکان به سرجه (یخمالک) در کوچه ها پرداخته و بالای همان برف های که از سر بام ها به کوچه ها پایین انداخته شده بود، مصروف میشدند.

بعضاً از طرف شام بالای همان یخمالک ها آب ریخته تا یخمالک را خوب یخ بزند و از آن در ایام روز استفاده نمایند.

اطفال کوشش مینمودند تا از بوت و کفش های که دارای تلی (تل یا کف) لشم و سخت میبود، استفاده نمایند و بعضاً اطفال بوت یا کلوش پلاستیکی خود را گرفته و تلی آنرا سوحان نموده و آنرا لشم میساختند تا فاصله بیشتری را طی کنند.

آنها در جریان یخمالک زدن، چندین مرتبه به خانه های خود رفته دستها و پاهای خود را در زیر صندلی و یا هم کنار بخاری و چری گرم مینمودند.

فرهاد هم مانند سایر اطفال غرض گرم نمودن دستها و پاهای خویش چندین بار به خانه میرفت.

زمستان سخت و سرد سپری شد.

بهار آمد.

سبزه ها به رویدن آغاز نمود.

درخت های بدون میوه و یا غیر مثمر پندک کردند.

درختان میوه دار شگوفه های خود را باز کردند.

عشق در کانتینر ها

زنبور ها از خواب زمستانی بیدار و به خوردن شیره گلها آغاز نمودند.

پرند ها نیز به ساز و آواز پرداختند.

غچی های مهاجر دوباره به شهر کابل آمده، بالای لین برق نشسته و به خواندن ترانه های بهاری میپرداختند.

بچه ها و دختر ها هم، ترانه ذیل را در کوچه و بازار زمزمه میکردند.

غچی غچی بار شد

وقت گل انار شد

بچه تیر انداز شد

دختر گدی باز شد

غچی غچی جال کو

د جال پار سال کو

تخم بده زود زود

تخمه زیر بال کو

غچی غچی بار شد

وخت گل انار شد

خس و خاشاک جمع کو

جالته ماکم کن

عشق در کانتینر ها

.....

چوچه بکش خوبش

غچ غچته کم کو

غچی غچی بار شد

وقت گل انار شد

(فضل احد احدی)

رخصتی های روز اول سال نو، جشن دهقان و جشن معارف سپری شد.

روز چهارم پدر فرهاد پسرش را به نزدیکترین مکتب منطقه با خود برد تا او را شامل مکتب نماید.

او همراهی خود چند قطعه عکس و اصل تذکره فرهاد را نیز با خود داشت.

آنها وقت از خانه بیرون و پای پیاده به مکتب رفتند.

هر دو داخل مکتب شده و شعبه مدیریت مکتب داخل شدند.

پدر فرهاد عریضه را خدمت مدیر مکتب احتراماً تقدیم نمود.

مدیر ایشان را برای نشستن دعوت و آنها در چوکی های مقابل اونشستند.

مدیر مکتب بعد از چند سوالی عریضه را بالای سرمعلم صنوف اول نوشت و عریضه را برای پدر فرهاد داد و گفت:

شما حالا نزد سرمعلم صنوف اول بروید، اجراءات صورت میگیرد.

عشق در کانتینر ها

آنها عریضه را گرفته، از دفتر مدیر مکتب خارج شده و داخل سر معلمیت صنوف اول شده سلام نمودند.

بعداً پدر فرهاد عریضه را برای سرمعلم تقدیم نمود.

سر معلم عریضه را ملاحظه و برای شان گفت:

لطفاً عکسها و کاپی تذکره را بدهید!

پدر فرهاد گفت:

عکس ها موجود است ولی از تذکره کاپی نه گرفته ام.

سر معلم گفت:

مشکل نیست.

در مقابل مکتب عکاسخانه موجود میباشد، آنجا رفته و دو قطعه فوتوکاپی آنرا گرفته و نزد من بیاورید.

پدر فرهاد از مکتب خارج شده و فرهاد را در سرمعلمیت گذاشت.

او به زودی داخل عکاسخانه شده و دو کاپی از تذکره او گرفته و دوباره به مکتب رفت.

کاپی ها را برای سر معلم سپرد.

سر معلم برای فرهاد گفت:

سر از فردا بیا و به درس هایت آغاز کن.

او خندیده و گفت:

عشق در کانتینرها

.....

درست است.

بعداً هر دو نخست از سر معلمیت بعداً از مکتب خارج شدند.

هر دو به طرف خانه، پای پیاده حرکت نمودند.

نزدیک خانه رسیدند.

پدر فرهاد برای فرهاد گفت:

تو خانه برو و من به وظیفه خود میروم.

فرهاد گفت:

درست است پدر.

فرهاد خانه رفت و پدرش وظیفه.

عصر پدرش به خانه برگشت.

او همراهی خود پנסل، خود کار و چند عدد کتابچه را خریداری نموده بود، آورده و به فرهاد داد.

بعداً به خانمش گفت:

تو بسیار احتیاط کار هستی.

کدام بکس مکتب داریم که برای فرهاد بدهیم؟

خانمش گفت:

کمی صبر کنید!

من در انبار خانه بیالم.

عشق در کانتینر ها

او انبار خانه رفت و یک بکس از پسر بزرگش را یافت که بسیار خاک پر شده بود.

بکس را بیرون و در صحن حویلی نزدیک چاه آب گذاشت.

بعداً داخل خانه شده و به پدر فرهاد گفت:

بلی!

یک بکس از پسر بزرگ را یافتم که استفاده نمی کند.

بکس خیلی خاک پر شده بود و مجبور ام تا آنرا بشویم.

بعداً پدر فرهاد گفت:

خوب شد که بکس بود و گر نه، پول خرید بکس جدید را نداشتیم.

همه خوش شدند.

مادر فرهاد از خانه بیرون و نزدیک چاه رفت.

با دولچه آب را از چاه بیرون و شروع به شستن بکس نمود.

بکس را خوب پاک و آنرا در برنده خانه در زیر آفتاب گذاشت تا خشک شود.

عصر، شام و بعداً خفتن شد.

همه بعد از صرف غذای شب به خواب رفته و صبح وقت برخاستند.

مادر فرهاد چای صبح را آماده و در ترموز انداخت.

عشق در کانتینر ها

.....

بعداً دسترخوان هموار و گیلان ها روی دسترخوان چیده شده و نان گرم نانوائی را که برادر بزرگ فرهاد آورده بود نیز روی دسترخوان گذاشتند.

بعداً مادر فرهاد مقداری از بوره را در گیلان ها تقسیم و بعداً بروی آن چای ریخت.

چای صبح نوشیده و هر کس برای کارهای خود آماده گی گرفتند.

پدر فرهاد کتابچه ها، قلم و پینسل را در بکس او گذاشت و به برادر بزرگش تسلیم نمود که در همان مکتب شاگرد بود.

خودش به وظیفه خود رفت.

برادر بزرگش او را همراهی خود به مکتب برد.

در آنجا نزد سرمعلم رفتند تا ببینند که در کدام صنف نام شان درج حاضری است.

سرمعلم نام او را در حاضری صنف اول – ب نوشته بود.

بعداً برادرش او را تا صنف برد و همراهی نفر دیگر که از هم کوچه هایش بود، معرفی و در چوکی سوم نشانند.

بعداً برایش گفت:

تو از ما زودتر رخصت میشوی.

باید تا رخصتی در زیر درخت بزرگ منتظر من بمانی.

او گفت:

عشق در کانتینر ها

درست است.

بعداً برادرش صنف خود رفت.

لحظاتی سپری شد.

رخصتی صنف اول آغاز شد.

او گپ (سخن) برادرش را فراموش کرده بود.

فرهاد همراهی پسر هم کوچه گی اش به خانه رفت.

وقت رخصتی مکتب آغاز شد.

متعلمین به نوبه خویش به صحن مکتب و از آنجا به خانه های خود میرفتند.

برادر فرها به عجله از صنف برآمد و به طرف درخت بزرگ صحن مکتب رفت.

در آنجا چند متعلم جدیدالشمول منتظر برادران خویش بودند.

هیچ اثری از فرهاد نبود.

برادرش هر طرف را پالید ولی او را نیافت.

خیلی وارخطا شد.

بعداً به صنف ایشان رفت.

در صنف کسی نبود.

صنف خالی بود.

عشق در کانتینر ها

.....

بعداً نزد سر معلم رفت و قضیه را با او شریک نمود.

سر معلم چون تجربه های متعدد در چنین مواردی داشت، رو را به طرف برادر فرهاد نموده پرسید:

آیا در صنف کسی از کوچکی های شما بود؟

او جواب داد:

بلی!

بود.

مگر بسیار نزدیک و همسایه نبود.

سر معلم گفت:

تشویش نکن!

پیدا میشود.

میشه همراهی همان پسر به خانه رفته باشد.

برادر فرهاد سر خود را تکان داده و گفت:

درست است.

من خانه میروم.

اگر او را در مکتب یافت نمودید، همراهی خود نگهدارید تا من دوباره بیایم.

سر معلم جواب داد:

عشق در کانتینر ها

درست است.

تو تشویش مکن.

بعداً برادر فرهاد از سرمعلم تشکری نموده و به طرف خانه رفت.

در راه زود زود گام می گذاشت تا هر چه زوتر به خانه برسد.

چند لحظه بعد به خانه رسید.

دروازه خانه بسته بود.

دروازه را زد (دق الباب) نمود.

خواهرش به دروازه آمد.

دروازه را باز نمود.

برادر فرهاد از خواهرش پرسید:

فرهاد خانه آمده؟

خواهرش پرسید:

خیریت است؟

او گفت:

خیریت است.

من برایش گفته بودم تا وقت رخصتی من در زیر درخت بزرگ باشد.

وقتیکه رخصت شدم، زیر درخت رفتم مگر او آنجا نبود.

عشق در کانتینر ها

خواهرش خندیده گفت:

او وقت خانه آمده.

برادر فرهاد باورش نمی آمد.

بعداً صدا زد:

فرهاد!

فرهاد!

کجا هستی؟

خواهرش گفت:

صدا نزن.

او خواب شده.

از خواب بیدارش، نه ساز.

برادرش در حویلی پیش رفته و به اتاق رفت.

دید فرهاد سر خود را بالای توشک گذاشته و خوابش برده.

بعداً برادرش آه کشید و چیزی نه گفت.

او نخست لباس های مکتب را تبدیل و به خواهرش گفت:

خیلی گرسنه شده ام .

لطفا چیزی گرم کن تا بخورم.

عشق در کانتینر ها

خواهرش گفت:

غذای شب مانده گرم است.

من برای خود گرم و قسمت آنرا خوردم.

برادر فرهاد گفت:

من دست و رویم را شسته برمیگردم.

خواهرش گفت:

درست است.

او دست و روی خود را شست و خواهرش دسترخوان را هموار و نان را روی آن گذاشت.

بعداً غذای دیگ را در بشقاب کشید و در پیشروی برادر بزرگ خود گذاشت.

او هم به خوردن غذا آغاز نمود.

نان را خورد و دسترخوان را جمع کرد.

بعداً ترموز چای را نزدیک خود گذاشت.

گیلاس را نزدیک ترموز ساخته و چای را در آن ریخت.

دوگیلاس چای را نوشید.

بعداً نوشتن کار خانگی خود را آغاز نمود.

درین اثنا فرهاد نیز از خواب بیدار شد.

عشق در کانتینر ها

خواهرش برای او هم غذا آورد.
بعداً ترموز چای را برایش نزدیک ساخت.
او هم غذا خورد.
بعداً خواهرش تمام ظرف ها را جمع آوری و به شستن آغاز نمود.
دیگر (عصر) شد و بعداً نزدیک شام شد.
نخست مادر بعداً پدرش نیز به خانه آمدند.
برادر فرهاد تمام قصه گذشته روز را برای پدر و مادر خود بیان نمود.
پدرش به فرهاد گفت:
باید منتظر برادرت میبودی!
او را خیلی به تشویش ساخته ای.
او گفت:
من در زیر درخت بزرگ رفتم، مگر برادرم نبود.
بچه گک کوچه ما آمد و برایم گفت:
برادرت شاید به خانه رفته باشد.
بیا!
یکجا برویم.
من هم همراهی او خانه آمدم.

عشق در کانتینر ها

پدرش گفت:

خوب شد.

سر از فردا همراهی همان بچه به مکتب برو و بعد از رخصتی دوباره به خانه بیا!

او گفت:

درست است.

همه خوش شدند که او خیلی با جرات است.

او سر از فردا همراهی پسر کوچه گی اش به مکتب میرفت و بعد از رخصتی دوباره خانه می آمد.

او روزهای که هم کوچه گی اش به مکتب نمی رفت، تنها به مکتب میرفت و دوبار تنها می آمد.

او راه خانه و مکتب را بصورت درست و دقیق بلد شده بود.

زمانی گذشت.

امتحانات چهارو نیم ماهه آغاز یافت.

برادرش همراهی او در یاد گرفتن درس ها کمک مینمود.

امتحانات سپری شد.

از طرف مکتب چند روز رخصتی اعلان شد.

این رخصتی در مکاتب بنام رخصتی تابستانی یاد میشود.

عشق در کانتینر ها

.....

در رخصتی های تابستانی فرهاد در خانه ماند.

روزانه به همراهی هم کوچه گی ها بازی میکرد.

او بعد از غذا ی چاشت برای چند لحظه ای خواب میکرد، بعداً کتاب های خویش را خوانده و در صورت مشکلات از برادران خود کمک میخواست.

رخصتی ها به اتمام رسید.

دروس دوباره آغاز یافت.

شاگردان مکاتب دوباره به دروس خویش آغاز نمودند.

فرهاد هم، همراهی پسر هم کوچه اش به مکتب رفت.

در مکتب روز پارچه دادن بود.

فرهاد هم پارچه خویش را گرفت.

در امتحان چهارونیم ماه ، دوم نمره کامیاب شده بود.

او بعد از رخصتی همراه هم کوچه گی اش که شاگرد تنبل بود به خانه آمد.

هم کوچه گی اش در امتحان چهارونیم ماهه ناکام مانده بود.

فرهاد به خانه رفت.

او خیلی خوش بود.

وقتیکه برادرش از مکتب آمد، پارچه را برایش نشان داد.

عشق در کانتینر ها

برادرش برای او تیریکی داده و رویش را بوسید.

روز گذشت و شام شد.

تمام اعضای فامیل به خانه برگشتند.

برادر بزرگ فرهاد قصه دوم نمره گی فرهاد را برای تمام اعضای فامیل کرد.

همه خوش شده و برای او مبارکی دادند.

پدرش گفت:

اگر اول نمره شوی من برای یک بکس نو میخرم.

فرهاد از پدر خود تشکری نموده خیلی خوش شد.

زمان گذشت و امتحانات سالانه فرا رسید.

فرهاد خیلی کوشش مینمود تا اول نمره شود.

امتحانات سالانه آغاز شد.

او در امتحان سالانه، اول نمره شد.

پدرش طبق وعده برایش، بکس نو (جدید) خرید.

او خیلی خوش شد.

رخصتی های زمستانی آغاز گردید.

او از طرف صبح به کوچه رفته و بازی میکرد ولی بعد از چاشت درس میخواند.

عشق در کانتینر ها

زمستان سپری و دوباره بهار آمد.
او به صنف دوم رفت.
در مکتب هیچ غیر حاضری نمی‌کرد.
زمان می‌گذشت و او به صنف بالا می‌رفت.
او مکتب ابتدایی و متوسطه را در همان مکتب خواند.
بعداً به مکتب دور تر در ساحه خیرخانه مینه، شامل شد.
در مسیر راه اش یک باب مکتب دخترانه هم بود.
او کمی جوان شده بود.
در لیسه با هم قطار اش که یک شاگرد تنبل بود، معرفی شد.
او کوشش مینمود تا درس های خود را بخواند.
مگر هم صنفان او شاگردان نا لایق بودند.
آنها بالای فرهاد تاثیر انداخته و او را از درس میکشیدند.
روز ها گذشت و امتحان چهار و نیمه ماهه آغاز شد.
امتحان گذشت و بعداً رخصتی تابستانی نیز فرا رسید.
بعد از رخصتی ها، فرهاد به مکتب رفت.
نتایج اعلان گردید.
فرهاد در امتحانات ششم نمره شده بود.

عشق در کانتینر ها

او پارچه را به خانه برد.
شام همه جمع شدند.
او پارچه را برای پدر خود داد و گفت:
در صنف ما شاگردان لایق هستند.
آنها پسران پیسه دار هستند.
آنها هم در مکتب درس میخوانند و هم بعد از وقت، کورس میروند.
پدرش گفت:
ما امکان پرداخت پول کورس را نداریم.
کوشش کن تا در مکتب و خانه درس بخوانی.
فرهاد سر خود را شور داد و گفت:
درست است.
زمان میگذشت و فرهاد بزرگتر میشد.
روزی یکی از رفقاییش برایش گفت:
چرا زود خانه میروی؟
چند دقیقه پیشروی مکتب ایستاده میثویم.
دختران زیبا از کوچه عبور مینمایند.
ما تیم میتیم.

عشق در کانتینر ها

بالای دختران پرزه می‌گوییم.

ساعت ما تیر میشود.

او برایش میگفت:

نه!

من پسر یک مامور هستم.

اقتصاد ما خوب نیست.

بهتر است درس بخوانم تا داکتر یا انجینر شده مصدر خدمت فامیل و وطن گردم.

رفقاییش میگفتند.

دیگران که درس خوانده، چه فایده کردند.

همه شان به عسکری جبری می‌روند.

آنها عسکری را چهار سال و شش ماه سپری میکنند.

یا الله و یا نصیب.

چه کسی از عسکری زنده به در خواهد ماند.

مردم می‌گویند:

ای برادر تحصیل بیجا می‌کنی

اگر شوی افلاطون زمانه

باز هم عسکری را چهار سال و شش ماه میکنی

عشق در کانتینر ها

سخنان هم قطارانش بالای او تاثیر نموده و آهسته، آهسته بازی گوش شد.

علاقه اش به درس خواندن روز به روز کم و کمتر میشد.

چهار ماه گذشت و امتحانات سالانه رسید.

در نتیجه او از ششم نمره گی به دهم نمره گی تقلیل یافت.

او پایین آمدن درجه را متعلمین قوی و پولدار پرداس میداد.

هر قدر که صنف بالا میرفت درجه کامیابی آن نیز پایین می آمد.

راست گفته اند:

با ما نشینی ما شوی — با دیگ نشینی سیاه شوی

او آهسته، آهسته با هم صنفان نا اهل پیوست.

بعد از رخصتی مکتب عقب مکتب دخترا میرفت و با جمعی از پسران

بالای دختران پرزه گویی میکردند.

او ناوقت به خانه می آمد.

فرهاد دلیل ناوقت آمدن خود را درس خواندن همراهی هم صنفان در

چمن و زیر درختان مکتب قلمداد مینمود.

وقت ها میگذشت و فکر و هوش او دگر گون میشد.

هم قطارانش نخست او را سگرت کشیدن و بعد او را به کشیدن چرس

و دیگر نشه باب بلد ساختند.

رفقای او برایش سگرت های نیم سوخته خود را میدادند تا آنرا بکشد.

عشق در کانتینر ها

.....

بعضاً هم یگان دود سگرتی (چرس) را برایش میدادند.

به مرور زمان او به کشیدن سگرت عادت و به کشیدن چرس آغشته شد.

او از خانه به بهانه کرایه راه، قلم و کتابچه پول میگرفت و آنرا سگرت میکشید.

زمان گذشت و او صنف دوازده شد.

پدر و مادرش همواره او را به خواندن درس ها تشویق میکرد و میگفت:

تو درس بخوان که به خیر داکتر یا انجینیر شوی.

او میگفت:

درست است.

درس میخوانم.

مگر در لیسه همه گفتار او تغییر نموده بود.

همه وعده نه، بلکه دروغ بود.

او همه روزه به نزدیک مکتب دخترانه میرفت و بالای آنها پرزه میگفت.

او به هر دختر سلام میداد.

کسی در جواب میگفت:

لوده!

عشق در کانتینر ها

برو!

از خود خواهر و مادر نداری؟

او خنده کنان میگفت:

خواهر و مادر دارم، ولی زن ندارم.

بعضی ها در جواب میگفتند:

برو به مادرت بگو تا کدام دختر را برایت بگیرد.

او در جواب میگفت:

تو خوشم آمدی.

میخواهم ترا بگیرم.

بعضی دختران تمسخر مینمودند و بعضی ها هم او را دشنمام میدادند.

بعضی ها برای رهایی و خلاصی از پرزه گفتن، یکی از اعضای فامیل خود را تا مکتب زحمت میدادند و دوباره تا خانه آنها را میرسانیدند تا از پرزه گفتن پسران هرزه گو، در امان باشند.

او با قهر، غصه و دشنمام دادن دختران عادت نموده بود.

او صبحانه وقت از خواب بر میخاست، لباس های مکتب خود را میپوشید و بعداً نزد آینه میرفت و موهای خود را شانه مینمود.

گاهی موها را تر و هم گاهی با واسیلین (وازیلین) چرب و بعداً شانه میکرد.

عشق در کانتینر ها

او چند روز پشت یک دختر را میگرفت و بعد از بی آبی او را رها و پشت دیگری را میگرفت.

یکی از روز ها برای یک دختر سلام داد.

او هم سلام فرهاد را و علیکم گرفت.

آهسته، آهسته با دختر تار دواند.

دختر هم زیر تاثیر همصنفان بی تربیه و بی نزاکت خود آمده بود.

بین هر دو خط ها تبادل میگردید.

در خط ها شمع و پروانه ترسیم مینمودند و با پوستکارت های هیما مالانی و درمندر ضمیمه و تبادل میگشت.

فرهاد خود را برای دختر پسر پولدار معرفی نموده بود و لاف و پتاق زیاد میزد و آنرا در خط مینوشت.

گاهی هم پسر در پاکت برای دختر برگه های گل مرسل سرخ را میگذاشت و دختر هم حصه از پر طاوس را میگذاشت.

یک سال گذشت و پسر از مکتب فارغ شد.

دختر متعلم صنف یازده بوده و شاملی صنف دوازدهم شد.

فرهاد کارت موقت تعجیل گرفت تا امتحان کانکور را سپری نماید.

او امتحان کانکور را داد ولی نتیجه اش اعلان نه شده بود.

آنها باهم در راه مکتب میدیدند و تبادل خط میکردند.

عشق در کانتینر ها

.....

خط ها را گرفته پت و پنهان از والدین خود میخواندند و دوباره به نوشتن جواب میپرداختند.

بعضاً هم مقدار پولی برای رسام و خطاط میدادند تا عاشقانه بنویسند. مدتی سپری شد.

دختر برای پسر میگوید:

میدانی فرهاد!

در خانه بالای من خبر شده.

بهتر است با هم عروسی کنیم.

فرهاد میگوید:

کمی صبر کنید که من شامل پوهنتون شوم.

به همین بهانه ها، زمان میگذشت.

یکی از روز ها فرهاد به دختر گفت:

بیا یک کمی با هم صحبت نماییم.

دختر گفت:

در کجا؟

فرهاد گفت:

در کنار سرک.

دختر گفت:

عشق در کانتینر ها

.....

اگر پدر و برادرانم ببینند.

دوستی ما برهم میخورد و شاید هم من و ترا بکشند.

فرهاد گفت:

من برایش میگویم که ما یکدیگر خود را دوست داریم و باهم عروسی میکنیم.

دختر کمی جرات میکند و روز دیگر به همراهی او قصه کنان به سوی سرای کانتینر ها که در سمت شرق بلاک های سارندوی (خارندوی، پولیس) موجود بوده و روزانه دهها کانتینر به آنجا پایین و بعضی هم پارچه و به فروش میرسیدند، در حرکت بودند.

درین اثنا دختر متوجه میشود که یکی از اقارب او از جانب مقابل به طرف آنها، در پیاده رو در حرکت است.

او به فرهاد گفت:

حالا چطور کنم؟

فرهاد گفت:

چه گپ است؟

دختر جواب داد.

یکی از اقارب ما از جانب مقابل میآید.

فرهاد دید که دیگر چاره نیست از دختر خواست تا داخل سرای کانتینر که احاطه نداشت داخل شود.

عشق در کانتینر ها

آنها به سرای کانتینرها داخل شدند و خو در عقب کانتینر پنهان نمودند. دقایقی گذشت و آنها دوباره از ساحه خارج و در راه روان شدند. آنها تا نزدیکی های باغ بالا پای پیاده رفته و دوباره به ساحه خود توسط ملی بس رفتند.

زمان گذشت و جای خوب برای ملاقات ایشان پیدا شد.

آنها در هفته یک و یا دو بار در سرای کانتینر ها ملاقات مینمودند و به قصه های عاشقانه و مسایل نامزدی و عروسی صحبت مینمودند. مدت یک ماه سپری شد.

روزی از روز ها سرای دار متوجه آنها شد.

او هیچ عکس العملی از خود نشان نداد.

او مصروف کار های خود شد.

روز دیگر هم، کسی دیگر آنها را دیده بود.

آنها فکر کردند که ایشان را تعقیب مینمایند.

بنأ تصمیم گرفتند تا در یکی از کانتینر های که خالی و دروازه های آن باز است بنشینند و در مورد زندگی آینده خویش صحبت نمایند.

آنها در یکی از کانتینر های که بروی زمین گذاشته شده و دروازه اش باز بود داخل و دروازه های کانتینر را از طرف داخل نزدیک ساختند.

دقایقی قصه نمودند و بعداً دروازه ها را باز و از آنجا خارج شدند.

درین روز کسی متوجه آنها نه شد.

عشق در کانتینر ها

.....

آنها فکر کردند که جای مناسب برای راز دل یافتند.

روز دیگر هم داخل کانتینر شده و در ها را از طرف داخل نزدیک ساختند و خود در کنج آخر کانتیر رفته و نشستند.

درین اثنا سرو صدای کرن و موتر تیلر شد.

آنها در کنج کانتینر ساکت ماندند.

شخصی سرای دار متوجه آنها نشده و دروازه کانتینر را بست و کانتینر دیگر را در مقابل کانتیر گذاشته و بالای آن کانتینر دیگر گذاشتند.

آنها از ترس رسوایی خود را از جای تکان نه داده و تصور میکردند که بعد از خاموش شدن آواز موتر و کرن آنها کانتینر را از داخل تک تک زده و کسی پیدا خواهد شد تا دروازه را بروی آنها باز خواهند کرد.

آنها نمی دانستند که نه تنها دروازه های کانتینر بسته بلکه در مقابل دروازه های آن کانتینری دیگر گذاشته شده است.

ساعتی گذشت.

کرن و تیلر از ساحه دور شد.

آنها جدار کانتیر را کوبیده اند ولی کسی صدای آنها را نه شنیده بود.

روز گذشت و شب شد.

از فرهاد و دختر خبری نبود.

عشق در کانتینر ها

پدر فرهاد و پدر دختر غرض دریافت اطلاع در مورد گم شدن اولاد های شان به حوزه مربوطه رفتند.

حوزه هم به سرعت به آمرین سمت خود در تماس شدند.

آمرین سمت به عجله تمام وکلای گذر و افراد با نفوذ ساحه را جمع نموده و برای ایشان اطلاع دادند تا از طریق مخبرین و دادن اعلانات از طریق لودسپیکر های مساجد موضوع را جدی پیگیری نمایند.

دوروز دیگر هم گذشت ولی اثری از ایشان به دست نیامد.

در روز سوم در اثر تحقیات جنایی درک موضوع از سرای کانتینر ها رونما و سری نخی به دست آمد.

مسؤل جنایی نزد چوکیدار سرای کانتینر فروشی رفته و از او در مورد پرسید.

وی در جواب چنین گفت:

چند روز قبل یک پسر و یک دختر را در نزدیک کانتیر ۴۰ فت دیده و با نزدیک شدن با ایشان، ساحه را ترک و به سمت سرک در حرکت شدند.

من دیدم دروازه کانتینر هم باز بود.

بعداً امر جنایی ادامه داده پرسید:

آیا دروازه کانتینر باز بود؟

او جواب داد:

بلی!

عشق در کانتینر ها

.....

درینجا کانتینر ها خالی است.

بعض آنها را مالکین شان توته (پارچه) نموده و هر قسمت آنرا به شکل علیحده به فروش می‌رسانند.

بعد مسول جنایی گفت:

میشه کانتینر را از نزدیک ببینم؟

او جواب داد:

بلی!

آنها هر دو به طرف کانتینر رفتند.

به کانتینر رسیدند.

مسول جنایی پرسید:

همین کانتینر؟

او جواب داد:

بلی!

همین کانتینر.

بعداً مسول جنایی پرسید.

در مقابل دروازه این کانتینر، کانتینر دیگر گذاشته شده است.

شخص گفت:

این کانتینر سه روز قبل گذاشته شده است.

عشق در کانتینر ها

.....

مسول جنایی تکان خورد و گفت:

خواب به بیداری مبدل میشود.

بعداً به آمر حوزه مخابره کرده گفت:

به هدف نزدیک شده ام.

لطفاً یک کرن را به ساحه سرای کانتینر ها سمت شرق بلاک های
سارندوی به شکل عاجل روان کنید.

او به آمر ساحوی که در نزدیک ساحه وی کرنکاربود، کرن خود را
ایستاده مینمود، مخابره کرد.

وی کرن را به ساحه فرستاد و چند نفر دیگر به شمول آمر حوزه به
ساحه رسیدند.

موتر امبولانس نیز به ساحه رسید.

بعداً آمر حوزه امر کرد تا کانتینر پیشروی کانتینر ۴۰ فت را دور
سازند.

کرنکار کرن را ایستاده و کانتینر را از روی دروازه کانتینر ۴۰ فت
دور کرد.

کمره مین حوزه به عکاسی شروع نمود.

آمر حوزه به سربازش گفت:

دروازه را باز کنید!

او دروازه را باز نمود.

عشق در کانتینر ها

چیزی سیاهی در اخیر کانتینر به چشم میخورد.

آمر حوزه با دو سرباز و کمره مین داخل رفتند.

آنها به چیزی سیاهی رسیدند.

دیدند که یک پسر و یک دختر دراز افتاده اند.

بعداً آمر جنایی هم داخل شده و نزدیک آنها ایستاده شد.

آمر حوزه به سربازش گفت:

پسر را شور بدهید که زنده است یا مرده؟

او نزد پسر رفت و او را تکان داد.

جسم او شخ شده بود.

او گفت:

آمر صاحب اینها مرده اند.

بعداً آمر حوزه به مسول جنایی گفت:

امبولانس را نزدیک دروازه بیاورید تا آنها را غرض تحقیقات بیشتر

به شفاخانه پولیس انتقال دهیم.

امبولانس در عقب دروازه کانتینر ایستاده شده و مسولین به همکاری

پولیس اجساد را در تذکر گذاشته و به موتر امبولانس داخل نمودند.

بعداً مسول جنایی برای سرایدار گفت:

تا اطلاع بعدی به هیچ چیزی دست نزنید.

عشق در کانتینر ها

او گفت:

درست است.

بعداً امر حوزه، آمرساحوی جنایی همراهی با امبولانس به سمت شفاخانه پولیس در حرکت شدند.

آنها اجساد را به شفاخانه منتقل و تحقیقات آغاز گردید.

بعد از تحقیقات ثابت شده که آنها نظر به کمبود آکسیجن جان های خود را از دست داده اند.

بعداً آمر جنایی کاپی اسناد را از شفاخانه گرفته و اجساد را در سرد خانه گذاشتند.

آمر حوزه دوباره به حوزه برگشت.

برای پدر دختر و پسر خبر بد را اطلاع و از ایشان خواست تا اجساد اولاد های خویش را از شفاخانه پولیس گرفته و به خاک بسپارند.

آنها به حوزه رفتند.

آمر حوزه نشانی اجساد ایشان را برای والدین شان داد و آنها ذریعه تکسی به شفاخانه رفتند.

اجساد خویش را تسلیم گرفته و به خانه های شان انتقال دادند.

اقارب و دوستان خویش را خبردادند تا از پالیدن صرف نظر نموده، زیرا تلاش برای نجات آنها به پایان رسیده بود.

از ایشان خواستند تا در مراسم جنازه ها، اشتراک نمایند.

عشق در کانتینر ها

جسد پسر و دختر به خاک سپرده شد.
ولی داستان آن بر سر زبان ها دوام خواهد نمود.
پایان

عشق در کانتینر ها

.....

لست کتاب های چاپ شده

۱. معماری افغانستان
۲. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش شفاخانه ها)
۳. راهنمود طلایی
(برای اساتید انستیتوت های تخنیکي و ساختمانی افغانستان)
۴. رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد اول
۵. رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد دوم
۶. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش اداری)
۷. معماری اصیل شهر کابل (مرادخانی)
۸. معماری شهر کابل (بی بی مهر و)
۹. افغانستان در قرن تکنالوژی
۱۰. زونبندی اقلیم و زلزله افغانستان
۱۱. صدقه جاریه / دنیای انجینری
۱۲. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد اول (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
۱۳. داستان حقیقی با مقیاس معماری
۱۴. فرار از کشور- با تصاویر مستند
۱۵. نقش دانشمندان مسلمان در فن معماری و مهندسی
۱۶. پخسه در افغانستان
۱۷. بنیا نگذاری اولین مساجد توسط افغانها در آسترلیا
۱۸. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد دوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)

عشق در کانتینر ها

۱۹. منار جام - الهامی برای قطب منار
۲۰. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد سوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
۲۱. جام یا کلیان (کلان)
۲۲. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد اول
۲۳. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد دوم
۲۴. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد سوم
۲۵. چپر ته چی قانون نه شته (گپوډي د افغانستان په معماری کې)
۲۶. مدرنه جوما تونه ،، پخوا او نن ،،
۲۷. هله جور کو (نی پخسه - مقاوم زلزله)
۲۸. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مساجد)
۲۹. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مکاتب)
۳۰. هنر و صنعت چوب در مرادخانی
۳۱. هنر و پیشه حکاکي - زرگری در مرادخانی
۳۲. هیچ (چهل داستان واقعی)
۳۳. معماری اصیل شهر کابل
- (تشریح مورخ ۱۷ ماه میزان سال ۱۴۰۱ پوهنتون پولی تخنیک کابل)
۳۴. ۴۰- چهل
۳۵. مجنون او گلچین (پښتو ناول)
۳۶. در جستجو (ناول به زبان دری)
۳۷. تفاوت ها تفاوت می آورد (کتاب تصویری)
۳۸. مجموعه از دروس دینی مولوي صاحب خیرالله مخدوم

عشق در کانتینر ها

.....

- (جلد اول)
۳۹. برف ها آب میشود
۴۰. رسم و تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد سوم
۴۱. آرزو و امید (ناول به زبان دری)
۴۲. بودا بنکاري (پښتو ناول)
۴۳. نامنوني ژوي (پښتو ناول)
۴۴. د اسلامي معمارۍ پیل
۴۵. حیوانات شوخ (ناول به زبان دری)
۴۶. مجموعه از دروس دینی مولوي صاحب خيرالله مخدوم
- (جلد دوم)
۴۷. د شپېلۍ مينه (مه ينه) په کچه گړۍ کې (پښتو ناول)
۴۸. حشمت خان د کلا معماري
۴۹. د افغان الک او آذري جلی مينه (پښتو ناول)
۵۰. د وچو بڼونه او پارکونو معماري
۵۱. د يوې بڼونکې مینان په يوه ټولگي کې (پښتو ناول)
۵۲. د ژرنده گري ماما مينه (پښتو ناول)
۵۳. په اسلامي نظام کې ودانيز پرمختگ
۵۴. شپنه ادې (پښتو ناول)
۵۵. بې زده کړې پوی (پښتو ناول)
۵۶. د مینې تاو (پښتو ناول)
۵۷. (BIM) په خپله ژبه - په نړۍ کې تر ټولو نوې او گړندۍ کړنلاره د معمارانو او انجینرانو (انجینرانو) له پاره
۵۸. مجموعه از دروس دینی مولوي صاحب خيرالله مخدوم
- (جلد سوم)
۵۹. سیدو او عیدو - د کوشنیوالي خواره ملگري (پښتو ناول)

عشق در کانتینر ها

۶۰. د یوې میاشتې **ناوې** (پښتو ناول)
۶۱. دڅاڅکو هار (د یوه سړی لنډې کیسې)
۶۲. د کابل ښار اصلي معماري (مراد خانۍ)
۶۳. کوشنۍ سوداگره (پښتو ناول)
۶۴. د کابل ښار معماري - **بي بي مهر**
۶۵. سرغندوی (ناب، مشهور) پوډري
۶۶. دارونکی سېلاب (پښتو ناول)
۶۷. خواریکښ قاضي (پښتو ناول)
۶۸. د پخوانیو جوماتونو **توپیر** د نن سره
۶۹. د مور **وژونکی (قاتل)**، (پښتو ناول)
۷۰. د مور مېړه (پښتو ناول)
۷۱. مجموعه از دروس دینی مولوي صاحب خیرالله مخدوم
(جلد چهارم)
۷۲. لېونی **ملا** (پښتو ناول)
۷۳. **ځوان شهید** (پښتو ناول)
۷۴. **توده برستن** (پښتو ناول)
۷۵. نورک اکا (پښتو ناول)
۷۶. غریبک (پښتو ناول)
۷۷. د ژوند **خوږې** او **ترڅې** (پښتو ناول)
۷۸. الماء [دیارلس کلنه فلسطینی انجلی تر نږدې ودانۍ (پښتو ناول)]
۷۹. مجموعه از دروس دینی مولوي صاحب خیرالله مخدوم
(جلد پنجم)
۸۰. ادبي لېنتې / چوب ادبی
۸۱. د ښاروالۍ کاریگر (پښتو ناول)
۸۲. د خاورو لاندې ښار (د عینک مسو کان ته څېرمه)
۸۳. شهرۍ زیر خاک (نزدیک معدن مس عینک)

عشق در کانتینر ها

۸۴. ساختمان های کانتینری
۸۵. کانتینری ودانی
۸۶. Architecture of Buddhist temple in Kabul city
۸۷. بنکلی هوسی (پښتو کیسه)
۸۸. خره بیزو (پښتو کیسه)
۸۹. سور تنور (پښتو ناول)
۹۰. سپین کارغه (پښتو داستان)
۹۱. لېونی لېوه (پښتو داستان)
۹۲. بندي مرغه (پښتو داستان)
۹۳. بی وخته سېلاب (پښتو ناول)
۹۴. ملا نصرالدین سره د دوکي پایله (پښتو ناول)
۹۵. د پوی بهلول غوره پرېکړه (پښتو داستان)
۹۶. د کابل ښار لمړي گمرک اداري ودانۍ معماري
۹۷. **ناکامه مینه** (پښتو ناول)
۹۸. سنگلاخ دره او معماري
۹۹. **عشق در کانتینر ها (ناول به زبان دری)**

عشق در کانتینر ها

لست کتاب های تحت کار

۱. هنر خطاطی و میناتور در مراد خانی
۲. هنر کلّلی در مرادخانی
۳. بی وخته باران
۴. د ژوند پای

عشق در کانتینر ها

در صورت وقت و امکان

۱. پخسه در افغانستان (به زبان انگلیسی)
۲. تاریخ معماری افغانستان
۳. حویلی های آسمان خراش
۴. ارتباط گذشته، حال و آینده در معماری
۵. استعداد، سرعت و اقتصاد در معماری افغانستان
۶. شیطان چراغ
۷. خاطره ها

Love in containers

Written by: Architect PHD Hashmatullah Atmar

Date: April - May / 2028

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library